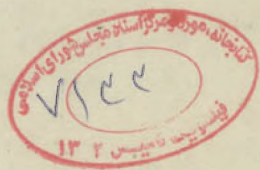


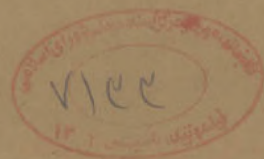
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی



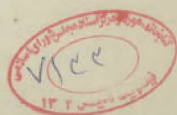
۱۱۸  
 ۱۲۸۳۶  
 منظومه گلشاه  
 ورقه  
 داستان منظوم



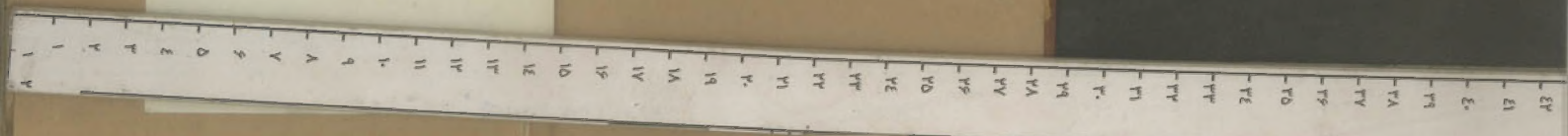
داستان منظوم ورقه گلشاه  
 ۹۵ صفحه در حدود یکبار و چهارصد بیت



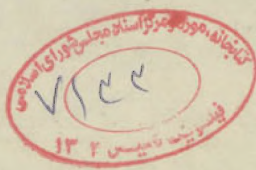
۱۱۸  
 ۱۲۸۳۶  
 منظومه گلشاه  
 ورقه  
 داستان منظوم



داستان منظوم ورقه گلشاه  
 ۹۵ صفحه در حدود یکبار و چهارصد بیت



۱۱۸  
 ۱۲۸۴۶  
 منظومه گلشاه  
 ورقه  
 داستان منظوم



داستان منظوم ورقه گلشاه  
 ۹۵ صفحه و در حدود یکم از چهارمیدیت



۱  
۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰





۱  
۲۴  
۹۸

رازم از فاع ان لعین دو و	تو با کن شو کرم با جمع کین زود
دیگر از پیش کشت و رشت پیرون	کشت این خفتناک کشت مود
بعثت بسپاه خدایتین شد	بهر بارگاه خدایتین شد
نماند بر دوش کمر و سر بر د	در آمد لشکر و ر قد از ان سو
زهر سوخت از آغاز کردند	صد امر کس جور با سر کردند
سختی بر لعین را کرد و آگاه	کلی از عذاب خدایتین آگاه
نی باید دیگر کردن در سخت	پایه شد و ر قد محبت
تو می جمع کشت بر سر او	بقیه از لعین تا شکر او
بر روی کوه شمشیر کشیده	چو شکر از دو جانب حلقه کشیده
دشمن نهیچ خود در جوار	در فشان بر سر او بر سر علم
زین اسکان هم رنگ گردید	جهان از گردش کشت کردید
ز خنک کینه دامن در کشیده	سنگ از کوه بر او آسیده
بکین هم در آنجا کرده منزل	فرود آمد بر دوش کمر در مقابل
دیگر از کشت خفتناک	بهر لعین ان کبر نام پاک

کشف از کربس کز ای کز خنده / میرا زوقه با من هر چونند  
منقش در قدش سازم ز کنج / مرا کد از چرخ ز در غم منج  
ترا چپ از سر بچشم زیور زاده / که از باغ شود عالم پر از مال  
یار تو فردا اگر منم بر آید / بفرمان تو سازم لشکر کم را  
بر پشت و فاقه اسکنده مار / بجاک خون تو من افشاده سازم  
هی کشف بن سخیان این / و کشف شاه جواب و میداد  
بسی عمر لعین کشف از سر قهر / بپندای غضب آن شوم کافر  
که ای کشف از خد کشف کاشم / و دمار زده کار تو بر آرم  
تو را با کیسوان تو بر بندم / و چرخ رست بر سر تو بر بندم  
چون منای بانشم ز غم تو / و بارم من جفا و بر سر تو  
بکرم بر تو از ناک کاس / که خدا شود زان اقباری  
چونان بکش از دقان / که با چرخ تو در تو سلطی  
فکده او را پیچ انصاف را / برو کشف و بس کشف منم را  
زبان فتنش در دهنم کشف / بچشم تو کشف کشف جرم کشف را

دوم

لایقم حسد با وی مادر شمشیر / می زود بچشم تو بر کشف منم  
کاش که کشف بر خفا و بند / رضا و او در چرخ کشف منم  
بدی بخور و در میوه کشف / کاشای میوه خود بر کشف منم  
رسم چون سینه آن کشف / و انفس بویش کشف منم  
چون کشف و چندان کشف / و کشف و کشف کشف منم  
کشف این زمان کشف / و کشف کشف کشف منم  
و لیکن من چنان از کشف / که از خواهر و برادر کشف منم  
ز کشف کشف با کشف / و کشف کشف از کشف منم  
چنان از کشف کشف / که کشف از کشف کشف منم  
چون کشف این کشف / و کشف کشف کشف منم  
که کشف کشف کشف / و کشف کشف کشف منم  
و کشف کشف کشف / و کشف کشف کشف منم  
و کشف کشف کشف / و کشف کشف کشف منم  
و کشف کشف کشف / و کشف کشف کشف منم  
و کشف کشف کشف / و کشف کشف کشف منم



بیل دردی کس دارم که داند / نفع زردی کس دارم که داند  
 من اینجا بستم حجت قرینم / چه باشد حال یار زار منم  
 شیاره در قد چکار جوان / صلاح شب دی بر خود چکار  
 بخت جوهر کشت به شکر آب / بر دست زشت تر شادان شب  
 پر دست آید در آن شب جان / شد تا این کشتا در قد جان  
 بید از دور کشت و نگه را / شمع نایب بر سینه سوزا  
 به کشتا هر نظر بر زرقان / بر آید و شمعان آه فریاد  
 کشتا در قد که جان حسابم / کن انجان من آتش کجایم  
 چه کشتا بر آید باقی و پیش / پایا در قد و کشت و پیش  
 سبک از خیم کشت را بر کون / بسوز خیم خود را بخوس کرد  
 از آن خیمه بر کون آید و خود / دیوون تا بسوز خیمه خود  
 بنزد کاه خود چون آید / بهر توام کشتا در بدید  
 و عاتق کاه جان و زرد / فرادان زرشا رو زرد کرد  
 بخت طبع شارت باز کرد / در پیش طر بر ساز کرد

نسخه

بخت لعین از خواب برخاست / چه بشنید این صد اگر تو است  
 چه کشتا در زار با کبر منم / شمع و با کبر منم و کون  
 بخت در غفالت کبر و دود / بر بندید بخت و دود  
 که تا شکر صلاح حرب نشد / بخت و دود بر لب نشد  
 قهر چون خشم و غا در بر آمد / تو کوئی عالم از ماتم بر آمد  
 هم هم جلالت در کشتا شد / فرادان کشتا نشد  
 صفت از صفت شید در غفلت / بر آمد ناکه سینه غفلت  
 بهر آن دوا و آب خونی جان / کشتا و زرد که آید یک جان  
 کشتا در دود و کشتا در زرد / بخت و کشتا در زرد  
 بخت ان لعین و زرد چه بخت / صلاح بخت را بر خود پیاد  
 بخت کشت کشت و زرد خیم / تو فرغ شو کس خوشتر بزم  
 بخت ان بخت و دود آیم / بهر جسم دست بر خود نایم  
 اگر تو بخت خشم و سعا نم / از دوا و صر خود دستا نم  
 بختا و زردی کس بهر جان / موزینا را از این قصه پریان

توسعه شوکت و کرم با هیچ کس نداشت  
و با کشت و عزم آن زمانه شد  
کفایت و کرم آن زمانه شد  
سه طعن و ضرب و جراحت  
چو دست از این عهد جفا شد  
ز دل و اندک هرگز نیاید  
بدست پاکان خود پیش  
دیگر کشتن بجان و در واقعه  
فغان برداشت و در دل نشین  
مهر این کافران را نیست  
مرا با او نهاده و لا ترا دوست  
بان ملعون کشتن ای مردم کافر  
همانیکه خسته و مسکدر  
دیگر و مسکدر و ناله کرد  
چون مسکدر و ناله کرد

سینه

کشته و تیغ آب خوشی کرد  
پایه و چون ز آب خوشی  
پیدا و در چون کشته شد  
سخت از دین و نوبه و نیت  
مرد و اندک به آه و ایلا  
هر که از دین و نوبه و نیت  
ز دین و نوبه و نیت  
از این کافران را نیست  
مهر این کافران را نیست  
مرا با او نهاده و لا ترا دوست  
بان ملعون کشتن ای مردم کافر  
همانیکه خسته و مسکدر  
دیگر و مسکدر و ناله کرد  
چون مسکدر و ناله کرد



بوقه حمله کرده آن بسند را  
 بیکر زان کافر قدر نایک  
 چه کز از دست آن کافر بر  
 حواله کرد بر فرق و رقه شمشیر  
 چه حمله و رقه بران بی حیا کرد  
 بشو و ریش و پنهان شد در آید  
 چو رقه سوی قدم خویش شد  
 صدای شور و شین را ساز کردند  
 تو ایست از اجمال خویش گذار  
 بکشت با غلامان خود آن دول  
 چار و شش نیز دیکتس را و را  
 بعضی چون دید روی و تابان  
 چو چشمش بر رخ کشت افق و  
 کشت و آن کافر بشوم لب و

کار خفته

کرای کشت و بسین باری تو بانه  
 اگر بایست شوی ز نام ای شکر خنده  
 اگر بایست بدست بر خیا طایفه  
 ششم کام خود را بر تو ناکام  
 بدل انداخته کرد آن نکوش  
 قیاد و اکارس و شوا کرد  
 و بان بکش و کشت و شکونام  
 باصل مصف فباه جوا  
 کز من بود و بهایم فخر و شایسته  
 که جان دل ترا من و شایسته  
 رخت را من و جان فخر من  
 ولی از و رقه ام انداخته است  
 بدست در و را من کشته نیم  
 سرور نه چه آید در میان

این سخن از طر مایه تو بانه  
 در سازی و وصل خویش تو  
 بیکه بی رسم بر نایک  
 شوی با مال غم آخره انجام  
 که از مایه یار و در پیش  
 چنان در شش چشم تار کرد  
 بفرمان تو بیا و احسن ایام  
 بزور قوت هم سپاه ای  
 اگر چون از مده تاب است  
 بجز تو هیچ امید نه دارم  
 ز باز تو از جان کشته ام من  
 از او اندر زبانه شایسته  
 بجاک خون شش آید نیم  
 سار و دیگر ممد ز شایسته



چشمه این سخن افروخته کرد  
نثارش که دهنش میم کرد  
کفایت این چنین که با این  
که سازم به در عهد و عهد کوه  
که شمشیر ای چنین زده ام  
بسیار و تنه با بکردن آرم  
و که سازم شمشیر فلکین  
کنم زنگین خوشتر و کین  
به کاسه رضای تو در آن  
مرا فرمان توشت بجان است  
بگردن جگر که تا سحرگاه  
شنو چونت حکمتی الهی  
در آمد یوسف از قعر چاه  
نشته بر فراخت شایسته

مجلس ششم

الای طایر فلک پرواز  
بکن در مجلس شایسته ساز  
چنانچه نام پی در زمانه  
سخن بکشاید خامه و رمانه  
روایتی که میدانی میان کن  
دیگر افراز شایسته و استکان کن  
ز زلف شب چه در هر لحظه  
میان کت و جناحی طایر کن  
دولت در مقابل استاده  
در جنت جلال با بکردن  
بسته عمر این آن شوخه آید  
تکانه و تافت در میدان بکردن

در آنکه در آن

در آمد و زخمه زخم جگر  
مصلح بر نزار اسب تازی  
بهر آن لعین که سرش  
تکانه و تافت و زخمه شمشیر  
بسیار و تنه با بکردن آرم  
خیان جانب بدی الهی کرد  
به چنگ از جنت او کس بجای  
تقدیر اسب و زخمه بر سر آمد  
چه برکت کلی که بر در زمین  
دلیران رو بر سر و زخمه آمد  
چه در کفایت و افق و زخمه  
بدین سان دید کفایت و زخمه  
نهان جوشن بر زخمه پدید  
پروان آمد و زخمه پدید  
بیش این عمر آمد و زخمه  
زبان کنواری شاه دلیران  
مجلس ششم شایسته و زخمه  
عجب این شوم را در زخمه کرد

در آنکه در آن

بهر جز که در عالم بر آید  
 بهر نوعی که از دستم آید  
 که درم دارم از تو قصه کن  
 ز جان خوشتین شد تو  
 که در اند سوئی آسمان  
 و دشت نارا که در چنین  
 ز نازاد بر سر من حیات  
 که آخو دشمن بخور که آیت  
 که آن بکر نیاید و رمان  
 بدستش و در داد و بشا  
 کشان پیر و شراب و ساق  
 چو خواهی که با کراتی تو  
 بر پیش خون که در تو  
 که دشمنان کاست و دشمن  
 چه بر دست است اکنون بگر  
 بهر جز که در عالم بر آید  
 بهر نوعی که از دستم آید  
 که درم دارم از تو قصه کن  
 ز جان خوشتین شد تو  
 که در اند سوئی آسمان  
 و دشت نارا که در چنین  
 ز نازاد بر سر من حیات  
 که آخو دشمن بخور که آیت  
 که آن بکر نیاید و رمان  
 بدستش و در داد و بشا  
 کشان پیر و شراب و ساق  
 چو خواهی که با کراتی تو  
 بر پیش خون که در تو  
 که دشمنان کاست و دشمن  
 چه بر دست است اکنون بگر

کنیم

کنیم بهشت چه امروز از بند  
 چنان پنداشت این عجز اند  
 بهر نوعی که از دستم آید  
 بهر نوعی که از دستم آید  
 که درم دارم از تو قصه کن  
 ز جان خوشتین شد تو  
 که در اند سوئی آسمان  
 و دشت نارا که در چنین  
 ز نازاد بر سر من حیات  
 که آخو دشمن بخور که آیت  
 که آن بکر نیاید و رمان  
 بدستش و در داد و بشا  
 کشان پیر و شراب و ساق  
 چو خواهی که با کراتی تو  
 بر پیش خون که در تو  
 که دشمنان کاست و دشمن  
 چه بر دست است اکنون بگر  
 بهر جز که در عالم بر آید  
 بهر نوعی که از دستم آید  
 که درم دارم از تو قصه کن  
 ز جان خوشتین شد تو  
 که در اند سوئی آسمان  
 و دشت نارا که در چنین  
 ز نازاد بر سر من حیات  
 که آخو دشمن بخور که آیت  
 که آن بکر نیاید و رمان  
 بدستش و در داد و بشا  
 کشان پیر و شراب و ساق  
 چو خواهی که با کراتی تو  
 بر پیش خون که در تو  
 که دشمنان کاست و دشمن  
 چه بر دست است اکنون بگر

۴



حال لشکرش برجا که بود / تمام کافران عارت نمود  
 شکست خورد که از آن بوی / بجای راده عرض کرده ایشان  
 حال لشکر از حد بازگشته / برایشان تا بسوا خواستش  
 خدا را لشکر بگردان سپید / سرگشته اند اندک آنکه کوه است  
 بکدام طرف رفته و دریا / کشته و دیده درخشا را دلدار  
 بجای کفشان این نام و حال / بخوابت این که کنین خدایت  
 ز لشکرش هم دشمن چه هم / ز لشکرش قتل وقت آریم  
 با و کشت و کشتای ز خدایت / مبادی تو را در بر خدایت  
 دیگر رفته جمع قوم و قبیله / دست از دهن کشتا گویم  
 بنزدیکت حال انقوشم / کجاست قتلش این که سوار  
 به حق متقی را بخورند / کجاست با من شود و تو نمیدانی  
 حال این که از آن بوی / کشته در طوایف و تبارین  
 که از آن بوی و تبارین / چه با دور و دهن کشتا

صحنه دوم

رفته و دور تو را نمی توانی / سه خورشید از کف من  
 سوز از آنش بران بوی / ز دولت شکر من که بر تو  
 بخت و شکر از آن مصلحت / اگر چه مصلحت تو از آن  
 کسی که مصلحت از آن کشته / شود بخت و سید کار تو  
 از آن بخت و سید کار تو / مبادی است که از تو  
 چه دار و دور و دهن کشتا / که میخورد از تو و دهن کشتا  
 چه از تو و دهن کشتا / که میخورد از تو و دهن کشتا  
 اگر دهن کشتا میخورد / بار از این که من دهن  
 در این کشتا میخورد / در کشتا من بار کشته  
 به کشتا میخورد / به کشتا میخورد  
 که ای تو در دهن کشتا / که در دهن کشتا  
 در دهن کشتا / در دهن کشتا  
 که در دهن کشتا / که در دهن کشتا  
 در دهن کشتا / در دهن کشتا













زبان لشکرش سپهرش  
 ملک بخشش با سالی سرکش  
 چو در میان درجهش  
 که افشایش یکدیگر شد  
 چو کشت او از شیراز کمان  
 با و هم کیم شقی رساند  
 چون تاختش در سرحد  
 ز کیم که در پیشش لشکر  
 و در بر آید پای و در قفا  
 و درون شهر چون نیکو  
 ملک و خوارانش از آن بیم  
 که این زیاده چون بخت  
 که در شکوه و کبر و است  
 که گرفت تمام چون بخت

نبرد

زهر و سوزی شکر خورشید  
 در آید و در وید این گویا  
 لعلی از دست او جان در بر  
 عید الشکرش کیم بگوشا  
 بقای ای ملک خورشید  
 دولت خود را در کوه این خوش  
 گنجشاک خود را که حبله  
 سر اسبش که بر بی وین  
 نظر چون کرد و در اندران  
 شید شید و در وید  
 پندارش که می کرد بر خوار  
 کس با تیغ که به تیر غیر  
 بهر جانب که گوی می ورنه  
 و درین سویم و در کار وید









نظر بر چیدنگر و چرخ مستور / که که که در در در در در در  
 و زمان سولش که انوم کافر / بقدر و در با اندر در در  
 رسا نیند آنجا خوشش را / رسا نیند آنجا خوشش را  
 جوت کافران بر مست / قدر و در با اندر در در  
 الهی که سعادت خود کرد / قدر و در با اندر در در  
 بود چرخ و چرخ سر / قدر و در با اندر در در  
 زینت و چرخ سر / قدر و در با اندر در در  
 کند انگشت بر آن که بگویند / قدر و در با اندر در در  
 بر آن سینه و زینت و چرخ / قدر و در با اندر در در  
 بلکه که خود شده و خشم / قدر و در با اندر در در  
 چرخ و چرخ سر / قدر و در با اندر در در  
 و در آن سینه و زینت و چرخ / قدر و در با اندر در در  
 چرخ و چرخ سر / قدر و در با اندر در در  
 و در آن سینه و زینت و چرخ / قدر و در با اندر در در

نه بیم و در زمانه با و کار / که که که در در در در در در  
 سپاس و شکر و در در در / که که که در در در در در در  
 در آن سولش که انوم کافر / که که که در در در در در در  
 جوت کافران بر مست / که که که در در در در در در  
 الهی که سعادت خود کرد / که که که در در در در در در  
 بود چرخ و چرخ سر / که که که در در در در در در  
 زینت و چرخ سر / که که که در در در در در در  
 کند انگشت بر آن که بگویند / که که که در در در در در در  
 بر آن سینه و زینت و چرخ / که که که در در در در در در  
 بلکه که خود شده و خشم / که که که در در در در در در  
 چرخ و چرخ سر / که که که در در در در در در  
 و در آن سینه و زینت و چرخ / که که که در در در در در در  
 چرخ و چرخ سر / که که که در در در در در در  
 و در آن سینه و زینت و چرخ / که که که در در در در در در





















هال اندر چه سخت گریه  
بوی خواجه خرم سینه بر  
یکه منزل ز غمناهی آلود  
بسیه خویان در او خور  
هال ان خواجه حسن طبع  
بسیه ای او پیش طلب گرا  
بهر سازی در آن مجلس صد  
زده و بر قهر آتش بجا  
نار در دهر خود در فغان  
برای محسن ان شعر خوان  
ملک محسن مرآت حکم دارا  
بنزد کاه خورشید خرم نوا  
ملک خلق و جود لطف بود  
بهر دم از او خوش بود  
تغییر کرد از مردان عاشق  
رسول جنبه در کاه کمال  
بهر کاه هال آمد رسولش  
که پناه ملک کرد و پیش  
رسولان سخن دان خرم من  
سوی کشتن از هر کوه خنده  
که کوه هال تو یار است خواجه  
ز تو دشت طبع است خواجه  
رسولان در هال نامور است  
بهر کاه او دهر خرم خود  
برادر زاده و امیر خود

بهر کاه

بود و زده واقع بر شاه  
رسولان از حال از کج گریه  
هال از کشتن در آن قلا  
ملک محسن ز دلبر یاد میکرد  
دل عاشق جوی زنده  
چراغ و کاه رخت و شوار  
ملک محسن طبع کاه و خرم  
بدست حاجیان نامور کاه  
طفا حاجیان کز کاه  
پناه کوه خواجه باو  
پراکنش که تو با ما خوا  
حقیر نفس جان زار است  
چون در دشت خال و خرم  
پناه از حیات دیگر کجا

بهر کاه

کنون من اینجا که کشته  
بسیه ایاب بر من رسا  
ز لطف کن بغیر تو می تو لم  
چراغ افشاده و بی تو لم  
بهر دی ان طبع کاه  
که بخاک این خواجه  
کجا مارا باک تقیر است  
بهر کاه نامور ز جرم  
بهر کاه و ز از این قصه  
چهار خوش آتش بند  
نشد یکدیگر ان طبع  
نشد شش و بیاد زنده  
ز خلت او ز ما است  
نمی آید بر و کوه  
دل او دهر تو کجاست

بهر کاه

هال از کشتن ز سر بر  
پناه حاجیان خود چه دیگر  
هال ان را به دیگر دنیا  
همه عالم اگر ایند بر من  
بر این ششم کوه کاه  
ملک از حاجیان کوه کاه  
بسیه کوه که رو بر خواجه  
ملک چون ان جوان طبع  
نشد یکدیگر از کوه خرم  
چرخ حلقه حلقه حلقه  
ملک که حلقه حلقه حلقه  
کوه اندر و پیش خرم  
ملک شش به خرم و زان  
کهن چو ماران در کاه

بهر کاه











عروسی پرورد ترتیب فرمود  
جایم بر طرف نشاند و حرکت  
نشد نزدیک شد که راه شک  
چو دور اگر دگشت دید روش  
نزدیکه دگشت از بدو شربت  
گفت ای شاه نام در چرخ ری  
کیا نام تو ایکن بد نشو  
چایا بد نشو ترک شمع کن  
بیا برو و شیرین بر سر  
بیزهر و وفا ای شاه نام  
بدن بر سهاس بدنی کن  
ترا اگر کن سبیل تمام است  
مرا این خجسته بدست  
الایه از از رخسار

۱۰۰

تا نشان که درک خوشیوم  
 نه خجسته از بسینه سپاه  
 بجای آن که او می کرد آن  
 ز شقیقت که چشمتان کشیدم  
 کش خود را که باز آن در پیش  
 چه مهر و قدر کام ولی دوست  
 از این پس خاطر من باینک  
 ز تو ای پیکر که در گشتم  
 چو شیدان منی که گشت آنکند  
 کانی شده و رفت پندیده باد  
 چه بر من این که کم کردی این جور  
 بر صدمه دم که بشم خوار و خوار  
 از خجسته که فریادی شنیدم  
 بشد از خمر از آن خلقت

حکمت از نه عالی منازل  
 غمزد لپاک شش نم زنده  
 در پیشو حال ان ممکن است و  
 ز حال و قد چاره زار را  
 دل عاشق در غم ای باشد  
 چه دقچه که در درون او  
 دیش در انتظار یار پیرون  
 شسته دای بود و چیده  
 نشسته بر شتر هر یک غلام  
 صد بخا که نه ماه روی  
 بزار حق در خفته و او سلطان  
 نش رو ان حکم چون دل  
 چه نه خزل بلغم شش بخا  
 چرخه نه رنگ تو مشق دل

تنهای ان خود کرد حاصل  
 بکشت هایشه ارسده  
 که در زان خان خورشید افرو  
 بگویم داستانی که می باشد  
 غم عشق با حال ای باشد  
 نه رنگ سیم که در غم باشد  
 ز غریبی خود کشت خون  
 بهیچ بهار از کم خوا دریا  
 بخوید هر یکی ماه مستانه  
 سوار است بران با صد کوه  
 که بهیچ دین همراه انان  
 بهیچ بهد بایستخ یار  
 سپید که رخت ان بیکه  
 نیک که اگر مر مرزن

خبر

بنی شایسته بکرده ماتم  
 در کفایت و در تقویم این حالت  
 سیر پوشیده بودی تها  
 چو آتش شد تمام این حالت  
 نصیحت از کردارند چه حالت  
 فدیده اشک سیرید چو خون  
 وقت گشت بقیای عمر توان  
 دل مادر زخم کرده جرات  
 شده پلایه کم از خاثر تو  
 بجان خسته اش افتاد آتش  
 از و عقل دل طاعت پرده  
 که آتش بر دماغ روشت انداخته  
 چو پیل از خون خط میخس کرد  
 سر خود بر زمین میزد و مدام  
 ز شمعان شمعای غم میزد  
 می آتش خدایشان و با  
 بنی شایسته بکرده ماتم  
 در کفایت و در تقویم این حالت  
 سیر پوشیده بودی تها  
 چو آتش شد تمام این حالت  
 نصیحت از کردارند چه حالت  
 فدیده اشک سیرید چو خون  
 وقت گشت بقیای عمر توان  
 دل مادر زخم کرده جرات  
 شده پلایه کم از خاثر تو  
 بجان خسته اش افتاد آتش  
 از و عقل دل طاعت پرده  
 که آتش بر دماغ روشت انداخته  
 چو پیل از خون خط میخس کرد  
 سر خود بر زمین میزد و مدام  
 ز شمعان شمعای غم میزد  
 می آتش خدایشان و با

زبني ششامه بگفته تا حق  
 كه بشناسد ز تو القوم اين جور  
 كسيه پوشيدن و هم چو چاق  
 حال اند مستقيال پيرون  
 جواب دفته بخبر دلدار و  
 شده انما دولان را ملالت  
 در قضا كوي بر كيه انشعرتو  
 شديدا انفسه چو ان بجا  
 بزدايي زرك سركون شدي  
 شنيختن چنان همه ميلان بگفته  
 بخور دبا و انكه پنهن كوي  
 كمر يان چاك دل خنجر ديدگار  
 ز سوزش غمي در ايش شفا  
 بگفته و دفته بيل رياران







برادش میخام یک کتبی  
 رو انداخته شدی شکایت  
 بسره دیار بشم آمد  
 بشو بگو به پادشاه بیان  
 بکشد و در ای نو جوان زو  
 اگر بهشت از بس بکشد  
 بکشد و در قفس بفرستد  
 کشیدان خود شکست تیراندیش  
 چتر خود بوی و درخت  
 چو در خوش در جوانی  
 خدای انجمن نواخت اورا  
 ناکه دید بیل خود حوی  
 چنین رو بر درخت نهاد  
 تن شمایان ان چنین مرد

سینه

کشید شمع الماس آب داده  
 کشید می دو لک نشسته از این  
 بشو و زود زخم تیر انداز  
 در خشم تیر و دم به مرگ  
 دران صحرای با مرئی داور  
 جوهر یک یک رنگارنگ  
 بکشید این یک شویا زده  
 بشو یک که در کتله شمع  
 بس بودان مقام دل و زان  
 پاسبان در تو اینک بر آرد  
 بیای انداخته است  
 بشو از خوش از عقل خود  
 بر کتی و در دست از پد  
 تو که اگر اند بر خنده او نه

سینه

ملک حسن قنار ان شبانکه  
 بدید انجا قناده یک جانی  
 زخم خوش از بای تفرق  
 ملک حسن بدیدان نو جوان  
 در قنار ان قد بالا و رفیع  
 ملک حسن بدیدان نو جوان  
 زبانش یک رنگ و قتیله  
 یکی صدی جوانی نشین  
 ملک حسن از آن آتش  
 ملک حسن از آن آتش  
 رست ان غمناک  
 بخور آن چه در دست  
 ملک حسن از آن آتش  
 ملک حسن از آن آتش

بیکه که کار

با بر کوه خال و در قنوت  
 ملک حسن با دل خود در کوه  
 او نام مرا معلوم سازد  
 ملک حسن در کوه تیرانداز  
 من از قناده در کوه تیرانداز  
 قناده من سوار کی کرد  
 بخور ان اندر در دم  
 ملک حسن از آن آتش  
 ملک حسن از آن آتش  
 ملک حسن از آن آتش  
 ملک حسن از آن آتش  
 ملک حسن از آن آتش  
 ملک حسن از آن آتش  
 ملک حسن از آن آتش



بخت و کشت ای یار کوش  
 بوی میانه ای نو کوش  
 به دلکش و کفایت و درین  
 جویم تا در تیارش تا پیش  
 یاد و دود و ناسا و سکن  
 که بخت و در یاد من بخت  
 نیز در روز و ای از برایش  
 تیر و نه اندر ای و نه در بر  
 جاست می او بخت چون به  
 به جای وصل یارش در اقبال  
 تیرش چون افکند و بخت  
 درون آن جایش چون بخت  
 بدست و آید ویم بخت را  
 ز احوال کشت کرد آگاه

بوضع در شمس چشم ابرو  
 ز بخت خدایه ابرو  
 چو دای آن جوان در خورین  
 دوی بان چاروش تا بخت  
 هم هر روز شربت های شیرین  
 هم شربت که او بخت سلامت  
 زین شربت مگر و در دوا  
 ز شربت های خواص خود مگر  
 چو او از تیر و نه کشت خبر  
 بگویند کشت افکاره  
 نیز دم و از شربت ایضا  
 بخور اندیشه کرد اندک  
 کشت یار او سنان پیرا  
 حال خود نماید کاه به کاه

بخت و کشت ای یار کوش  
 بوی میانه ای نو کوش  
 به دلکش و کفایت و درین  
 جویم تا در تیارش تا پیش  
 یاد و دود و ناسا و سکن  
 که بخت و در یاد من بخت  
 نیز در روز و ای از برایش  
 تیر و نه اندر ای و نه در بر  
 جاست می او بخت چون به  
 به جای وصل یارش در اقبال  
 تیرش چون افکند و بخت  
 درون آن جایش چون بخت  
 بدست و آید ویم بخت را  
 ز احوال کشت کرد آگاه

بخت و کشت ای یار کوش  
 بوی میانه ای نو کوش  
 به دلکش و کفایت و درین  
 جویم تا در تیارش تا پیش  
 یاد و دود و ناسا و سکن  
 که بخت و در یاد من بخت  
 نیز در روز و ای از برایش  
 تیر و نه اندر ای و نه در بر  
 جاست می او بخت چون به  
 به جای وصل یارش در اقبال  
 تیرش چون افکند و بخت  
 درون آن جایش چون بخت  
 بدست و آید ویم بخت را  
 ز احوال کشت کرد آگاه

بخت

بخت و کشت ای یار کوش  
 بوی میانه ای نو کوش  
 به دلکش و کفایت و درین  
 جویم تا در تیارش تا پیش  
 یاد و دود و ناسا و سکن  
 که بخت و در یاد من بخت  
 نیز در روز و ای از برایش  
 تیر و نه اندر ای و نه در بر  
 جاست می او بخت چون به  
 به جای وصل یارش در اقبال  
 تیرش چون افکند و بخت  
 درون آن جایش چون بخت  
 بدست و آید ویم بخت را  
 ز احوال کشت کرد آگاه

بخت و کشت ای یار کوش  
 بوی میانه ای نو کوش  
 به دلکش و کفایت و درین  
 جویم تا در تیارش تا پیش  
 یاد و دود و ناسا و سکن  
 که بخت و در یاد من بخت  
 نیز در روز و ای از برایش  
 تیر و نه اندر ای و نه در بر  
 جاست می او بخت چون به  
 به جای وصل یارش در اقبال  
 تیرش چون افکند و بخت  
 درون آن جایش چون بخت  
 بدست و آید ویم بخت را  
 ز احوال کشت کرد آگاه

بخت و کشت ای یار کوش  
 بوی میانه ای نو کوش  
 به دلکش و کفایت و درین  
 جویم تا در تیارش تا پیش  
 یاد و دود و ناسا و سکن  
 که بخت و در یاد من بخت  
 نیز در روز و ای از برایش  
 تیر و نه اندر ای و نه در بر  
 جاست می او بخت چون به  
 به جای وصل یارش در اقبال  
 تیرش چون افکند و بخت  
 درون آن جایش چون بخت  
 بدست و آید ویم بخت را  
 ز احوال کشت کرد آگاه

بخت و کشت ای یار کوش  
 بوی میانه ای نو کوش  
 به دلکش و کفایت و درین  
 جویم تا در تیارش تا پیش  
 یاد و دود و ناسا و سکن  
 که بخت و در یاد من بخت  
 نیز در روز و ای از برایش  
 تیر و نه اندر ای و نه در بر  
 جاست می او بخت چون به  
 به جای وصل یارش در اقبال  
 تیرش چون افکند و بخت  
 درون آن جایش چون بخت  
 بدست و آید ویم بخت را  
 ز احوال کشت کرد آگاه

بخت







ز قیامت است نه شرم دارم	کنون کشته شد ز تو سیدارم
کن ای تو تو را نه از من	خوایم و نه قدر از من میفکن
ملک بود و قدر نیکو نگارم	بگریم نام خود را زان سیم
ملکم هم خود را با تو در راه	بیا هم تا نفع آمد از شهنشاه
ملک کشته بود و تو را بخورده	مرا خواطر بدو خیزد خورده
یکی آنکه ترا این بدیدم	دویم از ناله گفت بر میدم
شمال پسین بزم بهر نیکو خورم	بغشش نهاد و نانی خورم
مگویم یا شهنشاه ملک شایم	شاه را ای مکرور میان غلامم
شاید هم از ملک خود خیزد	شاه اینده اینجا این وطنم
چو این الطاف از سلطان بود	تختهای چنین از دستم بود
زبان در لعل شکر کشته	بوی صندل شانی شکر کشته
چو دست کردید نه خورده	برشت کشت پیماندار
کشته شد نه بدو و کشته	شمار از یکدیگر خوشو بایشه
ملک شش برش ایشان نشسته	در خلوت بیوی غیر نشسته

و کشته

گرفته دامن و تو را تنگ	بسان پنهان کن و آهنگ
ملک کشته بود و تو ای مکرور	پاشینو کن تو این سفر را
برای تو ای مکرور ترک من	برای من خورشید از سر بردن
عزیز زان جهان و دنیاست	برایت این همه اینجا نیست
بدست تو بسیار ملک شای	بکن در کار اندر چه خواهی
ملک و تو ای سلطان عالم	تو میستی و من شهنشاه عالم
از این بالا ترا حکم من	که اندر کشته شد منم
بده ای پادشاه دستور را	بکن معزوم از لطف خود را
کنون منم و تو ای مکرور	هر از سکن خود را بدار
او دستم شد و تو را بدست	چو بسم من و پادشاه بدست
ملک کشته شد و تو ای مکرور	ملک تو را خواطر مکرور
که تو هستی و منم	چو دهم منم و تو را بدست
بشیخ معظمت تو را بدست	بر کشته شد و تو را بدست
نه با من و تو ای مکرور	بود اندر چه که تو را بدست

و کشته



ملک حسن در آن شب تادم زد  
 از این که کارش طاقی نیا  
 ملک حسام که در احوال کشت  
 بپشتش هر دو عالم کمر بست  
 ملک بر پا که اینان عجب نامه  
 بپشتش هر دو عالم کمر بست  
 ملک از این نام جو کا  
 زردی و لوارنی شده اند  
 زبان کشود و در مع کویان  
 کز احسان ملک شرمه اند  
 دیر باره ملک بنواخت  
 مرتفع تاج در نهاد بر  
 ندیده شاه خیمه استی  
 چنین تاجش نشانی  
 ملکش و در کشت موش  
 در آن وقت به جانان زد  
 ملک حسن در آن شب تادم زد  
 از این که کارش طاقی نیا  
 ملک حسام که در احوال کشت  
 بپشتش هر دو عالم کمر بست  
 ملک بر پا که اینان عجب نامه  
 بپشتش هر دو عالم کمر بست  
 ملک از این نام جو کا  
 زردی و لوارنی شده اند  
 زبان کشود و در مع کویان  
 کز احسان ملک شرمه اند  
 دیر باره ملک بنواخت  
 مرتفع تاج در نهاد بر  
 ندیده شاه خیمه استی  
 چنین تاجش نشانی  
 ملکش و در کشت موش  
 در آن وقت به جانان زد

چندین

چه بپشتش این سخن گفت  
 چه عزم در نه را جرم دشت  
 ملک حسام که در احوال کشت  
 بپشتش هر دو عالم کمر بست  
 ملک بر پا که اینان عجب نامه  
 بپشتش هر دو عالم کمر بست  
 ملک از این نام جو کا  
 زردی و لوارنی شده اند  
 زبان کشود و در مع کویان  
 کز احسان ملک شرمه اند  
 دیر باره ملک بنواخت  
 مرتفع تاج در نهاد بر  
 ندیده شاه خیمه استی  
 چنین تاجش نشانی  
 ملکش و در کشت موش  
 در آن وقت به جانان زد

ز به تاج شدن گفت گفیه  
 از آن جام زرد و سبک جان  
 ای رفت بخود میگفت  
 کجا خواهی نه این بپشتش  
 چه زنده به سوار و در ده  
 جوان این غیفر از چه دار کا  
 لبیم من بگویند حاجت  
 ملکش و در من اینجا  
 چه عینش از کجا و آن  
 ملکش و در آن نوید غنچه  
 ملکش ای حکیم کار دست  
 علاج در نه در مان سر کس  
 چه در نه از کجاست کار کشت  
 چه بپشتش این سخن گفت  
 چه عزم در نه را جرم دشت  
 ملک حسام که در احوال کشت  
 بپشتش هر دو عالم کمر بست  
 ملک بر پا که اینان عجب نامه  
 بپشتش هر دو عالم کمر بست  
 ملک از این نام جو کا  
 زردی و لوارنی شده اند  
 زبان کشود و در مع کویان  
 کز احسان ملک شرمه اند  
 دیر باره ملک بنواخت  
 مرتفع تاج در نهاد بر  
 ندیده شاه خیمه استی  
 چنین تاجش نشانی  
 ملکش و در کشت موش  
 در آن وقت به جانان زد

بهم

خود



بر سر حال در تو باز گوید  
 دی بر روزگار را بگوید  
 نه در ایشان روانه بماند  
 در روز و در خون باریک نشاند  
 بیای تهر کشا و استی  
 زبان گفتگو با هم نهادند  
 در وقت در تو چون در دای  
 به خودی رحمت در غایت  
 چه بشنید این سخن بگفت  
 که پان پاره کرده بر کشید  
 با سخن روی خود را بر سخن  
 بیادش خود را کرد و زین  
 زخم بر کینه خود سنگ بند  
 هم از سوز و یک تیر یک بند  
 بنه گفته ملک را که گفت  
 نه از دست تو ملک گفت  
 پاک شد بر کشت و نشاند  
 بگفت ای صفت باز است به اقرار  
 بگفت که نه کشت و در کشت  
 چه گفت در جهان نه ازین  
 غریب به نفس بدیار ماند  
 قرین محبت از آرم ماند  
 بچشم دورست بر میداشت  
 ز دست او که بگفت  
 عجب که بچشم زین عظیم  
 بگفتش صدم جان خود هم  
 ملک گفتا جان بر این سخن  
 جوابید که خود را این چنین

که بانی این جوان خفته مرده  
 زرق بر خود پیوسته  
 بود ناشنودم در تو که گشت  
 برای کشته پروان در دشت  
 به و فتنش من یاری نماید  
 بجان زار من زاری نماید  
 بر سیدند از احوال میت  
 هم از کسب و هم اموال میت  
 بگفتا خواج من بود عشق  
 بر او عشق بازی بود صاف  
 چه از جانانه خود دور افتاده  
 بنوعش تباهان بود حاد  
 سوادان با غلام و تو هم  
 رسید به بر سر بالین آمده  
 چه آن مردان کاشاق دیه  
 بروی خاک رویناده دیده  
 بابت وید و غسل او بداد  
 در خون قبر به خاکش بناد  
 غلام و زده گفتا با سواران  
 کی خواهد شد این امر و باران  
 کنون گفته سوی شد اینیم  
 که روزی چند اینجا بگذریم  
 که از آبریش تفتت  
 ز ملک و زده اش باز نگاه  
 که مدحیف در بیخ از دگر  
 که اندر غلام وادی بنام  
 چه اندر کوفت و آید این راز  
 شمارم سوی خود خواهد آمد

بیکر حال در

نه گفتا یا خسته و غدا  
 غمزه و یکم چیز مرا  
 یا از لطف خود ایش  
 کنون تا آنجمن هوسه ای مان  
 ملک بهر زمان مگر خون  
 دو ملک خواسته بر بود  
 فتنه در درون بهنج انما  
 خوشتر از این راه باشد  
 خلیق خفته و دره نشیند  
 که نه ازین سگطایر بند  
 تمام شهر اضاف و کاین  
 بنده از شهر بران زان  
 حقایق بر سر تپش رسید  
 ز دل آه مذمت بر کشید  
 غلام است بر نه ازین  
 چه شک مانقیه بر در غلط  
 بهر شایه و در در او کار  
 ز خاک سینه زین و یکبار  
 بگفتا از فرق و در صد  
 بقای عمر باوت ای شمشیر  
 بگفتا ملک گفت طمان  
 مرز صفت بفرای از  
 بروی خاک و در دلم  
 دی از در دل اینجایم  
 شوش و شورم و انگشت  
 چو خواهد آمد آن سرده پرو  
 بنه گفت شهابا غلام  
 ستاده ملک بر دوشش

چه پیش بر مزار افتاد  
 بانه نامی زار افتاد  
 ز ملک خوشی انداخت  
 بگفتا از فراق یار غم ناک  
 نادر از که گفت مظلوم  
 خدایه امر کرد و خودم  
 مرا کردی دلیل زارم ایست  
 چرا که در چنین امکان  
 بوس دارم من میکنم  
 بریت رخت خود را دم  
 فیه مریه دوران سحر  
 فقه از در جهان دارم ایست  
 تو بود در بدل هم زار مان  
 تو بود موش غم خوارم  
 کشیدم بار بار فرقت  
 بنانه قوت گفتا امید  
 چنین داد از نور دلم ماند  
 بانه خواجه تیمارم ایست  
 کنم خود را ملک ایست  
 بود از زنده کار عادم ایست  
 کشتی رخت از غمش  
 بانه جان تو ان بر روی  
 کشتی رخت از غمش  
 بانه جان تو ان بر روی  
 کشتی رخت از غمش  
 بانه جان تو ان بر روی

چنین



برای نعم در پیش سلطان	سراخ خان غنی سلطان
دادان اندر ناز نعم	خلاق ساقی شکر عظمی
بهر قهر و قهر و نه دی	برادرش که در دل برادر
بزرگواران و دل بند	روان کرب را دلش شد بند
بدی بخار هر سوره مردم	شدن منزل چه حاجت که مردم
بجاست روی جسم مردم	زهر اقباسم بجای مردم
شوال بخار اهل یقینی	بیا که در کینه و یسینی
رسالت بنی احمق است	رسول ششی فخر انات
که غرقم و آن که قصاص	سوزانی درونی مصطفی
دیگر کارش کام بد قاصد	بوی مغربان مولاروان
لوی شمشیر شاه ولایت	چه رجعت کرد از شهر ولایت
که انیک مصطفی میاید از راه	ملک حسن از این دولت نگاه
مترقی شد با و سر سمر	الطاف بها و بر سر سمر
معی عالمی شمس را	یکر رسید پای مرتضی را

این نوزده بیت را در مقام  
مستطاب در ساحت در امان

فقد و سینه سوراخ بر خون	بسان اصل تریای برین
فشان ناله شیهان برادر	زوی که شکست خونین برادر
برای ماتم ان هر دو عاشق	کر بیان پاک زان شاه عاشق
غیر از جبهه عشقان برادر	فشان بر کند که در برادر
خلاق در غم ان دو محزون	برادر دنده شین افغان
چرخ را مضطرب دید مردم	در قافله جبهه در تو چشم
رضیت بر ملک کردید انعام	کن خود را نصیب خردا باد
بوقت غم خست جابرش	رست بر چرخ زنی شاد رست
رنگه از کینه که در شاه خوا	فشان آیت نصیب بر سرش
بکشت قهر و قهر ببار کرد	بد کشت را هم مار کرد
چنان از امر فرمان ملک	منا دند بر دود و دگر طوطا
ملک فرمود بنیان استار	طبع کرد زنده افکن بنیان
بیایار از شیران مزاران	یکه علمای رت بر شایان
نشان جرات بار کشتن	کنند خفت خود خیل شایان

سید خوان

ز غم خونی چشمیم ده یک	مناقیق جملک گفتند یک
بفغان بنی بر خدایت	ملک حسن دانه ولایت
نعم بر دل این هر دو ملکای	مراجه الیکه یک وقت ملکای
بر اندوز قهر و قهر بنیان	بداد ما تو عمر کرد و اموم
بفغان بنی بر خدایت	پادشاه از حضرت حق
شع خود را نصیب فرمود	نبر از جبریل این قهر بود
کرم قوما چه میسر از کرمیت	بفغان یارب از لطف عینیت
ز قهر عثمان فرشته هر که	ز لطف خود بدینان زنده
دعا گوید بنی این جاعت	بر آورده همه دست خفایت
باعت در زمان قهر و قهر	و عالیشان ابتیایا قهر
بر آورده از خاک طرسه	کوفته به کمر ایشک در بر
رسول ما شمر بدر الدجیل	چو دیده مر قهر مصطفی
بر ازار و در خود بنیان	هم گفتند که از دیار
نما خواج قهر بکشد	دور مدح بغیر بکشد

بر کوه درون قهر سلطان	رسول شمشیر شاه مردان
سوز زشت التاد بر سر	ملک شملت سلطان یاران
ملک گفت ان ختم النین	بفرمودی ز حالان جو سکن
بکشت باغی کی شمر جبار	چو بشند این سخن سرخی ارار
بین ملای مرده اندان شهید	چو در دنیا زهر گامی نبرد
بود صد و عیان را کفایت	شهید عشق را کردند زاریت
بوی قهر باشت ولایت	یاد مصطفی ختم رسالت
ز بی فشان زرد و قهر	تمام لشکر اجماع یاران
سخن گفتند از ان اقا سید	زاریت کرده بجا سید
بکشت باغی کی شمر جبار	در لایق بنی باجم کسحاب
دگر زنده کرد ان از کشت	ز لطف و نفیس ان فرات
که چون گان زمان بود قهر	بنی فرود بجا یاران
یکی خری بر خشتی از ان	ز غم خونی بر کشتان
دعای تو قول افشید بر کاه	کنون بنی بر سر کرم ناله

فغانی



ملک محسن چه بر سر من فرزند  
 نه بختی نه بختی که کوید  
 نه بران چه بید که بختی  
 بهم بود که این نه بختی  
 بران چه بید که بختی  
 بهم بود که این نه بختی  
 بران چه بید که بختی  
 بهم بود که این نه بختی

در روز  
 در روز  
 در روز  
 در روز  
 در روز  
 در روز  
 در روز  
 در روز





خطی